

دانلود رمان عشوه گر

دانلود رمان های مریم پیروند

رمان عاشقانه ، رمان انتقامی

صدای پاشو می شنوم، اما انگار یکی منو وادار می کنه به حرف زدن و ادامه می دم، انگار ملالی ندارم، حتی اگه پشت این در کسی باشه که نباید بشنوه و حرف می زنم، از کاری که کردم و نتیجه اش چیزی شد که سال ها دنبالش بودم،

نفسم بند می ره، قلبم پیاپی ضجه می زنه، دمل های چرکین دلم سرباز می کنن،

هق می زنم و بازم ادامه می دم، بی وقفه... با دلی پر درد...

می دونم که اینبار آشیونه امو خودم با دست های خودم خراب کردم، اما ارزشش و داشت! نداشت؟ من اومده بودم تا این خونه رو ویرون کنم، آتیش بزنم، اما اون... اون می شنوه و در و باز می کنه...

چشمام با گریه به زیر می افتن، وقتی با حیرت می گه:

-آخ آوا، آوا تو منو فریب دادی!!

از صدای ترق تروق پاشنه ی کفش هام یه حس خوبی درونم غل
غل می کرد، نگاهی به ساختمون بزرگ پیش روم کردم، طبق آمار
همیشگی امروز سه شنبه بود و من باید برای چک کردن حال
طلعت خانم، بانوی بزرگ این خونه حاضر می شدم، زنگ در و فشار
دادم و یوسف همیشه شنگول و شیطون در و باز کرد و مثل
همیشه به طعنه گفت :

-بیا تو خانم دکتر.

خانم دکتر گفتنش پر از تمسخر بود و من در جوابش فقط پوزخند
می زدم،

قبل از اینکه وارد بشم، صداش دوباره به گوشم رسید که
همزمان با قرار دادن آیفون گفت :

-اومدش داداش، برو ببین مامان چی می گه داره صدات می زنه.

انگار آقای از خود راضی امروز منتظرم بوده! با هیجان وارد خونه
شدم و دم عمیقی کشیدم، لعنتی! بوش حتی از بین تمام وسایل و
اشیاء خونه هم به مشام رسید، انگاری از عطر معروفش به خورد
تمام وسایل خونه می ده.

-سلام، صبح بخیر خانم دکتر.

با صدای یوسف به عقب برگشتم، شیک و مرتب شده ایستاده بود و داشت آستین پیراهن جذب مشکی رنگشو از روی ساعدش به سمت بالا تا می زد، به خطاب کردنش مثل همیشه پوزخندی زدم و گفتم :

–سلام صبح شما هم بخیر، طلعت خانم هنوز خوابن؟

–نه بیداره، نمی دونم چه چی پچی داره با خان داداش، که منو فرستادن دنبال نخود سیاه تا حرفاشون و بززن.

بر اساس این چند ماهی که با اینجا سر و کار داشتم، زیر و بم این خونه توی دستم اومده بود، می دونستم هر وقت یوسف صبحه به این زودی حاضر شده یعنی قراره با یزدان بره کارخونه، البته به خواست خودش که نه، بلکه با زور یزدان می رفت.

صدای پایی توجهم و به عقب جلب کرد و هر دو، سرمون رو به جهت مخالف پیچیدیم، یزدان بود که داشت با شکوه و جلوه ی خاصی از پله ها پایین می اومد،

مگه یوسف نگفت پیش مامانشه؟ اتاق طلعت خانم که بالا نیست!

از استرس دیدنش، قلبم محکم شروع به تپیدن کرد، ازش خوشم نمی اومد، اما نتونستم چشم از جذبه ی خاصش و تیپ کاملا رسمی و کت و شلوار برازنده اش بگیرم، یه جوری هم داشت

وانمود می کرد که اصلا منو ندیده و این جذبه ی خاص و راه رفتنش بخاطر نگاه خیره و مشتاق من نیست !
همین که چشمش به من افتاد، انگار که تازه متوجهم باشه ، روی پله مکئی کرد و با لحن طعنه آمیزی گفت :
-به به خانم مقدم! پس بلاخره تشریف آوردین !
مگه چقدر دیر کرده بودم که اینجوری حرف می زنه؟ اهمیتی به تیکه ی کلامش ندادم و گفتم:
-روز به خیر آقای مهران فر، خیلی که دیر نکردم.

جمله ی دومم و سوالی نگفتم، در اصل به صورت جواب گفتم که بهش بفهمونم بهونه اش خیلی به موقع و کارساز نبوده و من سر ساعت همیشگی حاضر شدم،
نگاهی به ساعتش کرد، اخم ریز و جذابی میون ابروهاش نشست و گفت:

-تقریبا می شه گفت یه ربع.

یوسف با هجو و تمسخر گفت :

-چند دقیقه اش که با حرف زدن با من تلف شد، چند دقیقه ی دیگه اشم می گیم از دم در تا اینجا اومده.

به حتم جواب قانع کننده ای بود با اون حیاط طویل و درازشون، اما
اخم های یزدان و بیشتر در هم فرو برد، تیز به یوسف همیشه
شنگول نگاه کرد و گفت :

–سوییچ و بردار، ماشین و ببر بیرون تا من پیام.

–من با ماشین خودم می آم داداش! بعد کارخونه جایی کار دارم،
نمی تونم واسه ماشینت منت بکشم که بهم قرض بدی، از یه
طرف نمی تونم تضمین کنم که کارم چقدر طول می کشه.

استخوون فک یزدان کمی تکون خورد و پوزخند پر از استهزایی
زد، مطمئنم همون چیزی که توی سر من اومده به ذهن اونم خطور
کرده، طبق معمول دنبال یللی تللی های خودشه این پسر.

–خیله خب تو برو تا من پیام.

–اوکی، من یه راست می رم کارخونه، تو هم زود بیا، جلسه تا نیم
ساعت دیگه شروع می شه.

یزدان دستی به علامت برو توی هوا تکون داد و یوسف با تعظیم
خاصی جلوی من، دستش و روی قفسه ی سینه اش گذاشت و
گفت :

–از این روز بخیرات که به من نمی گی خانم دکتر، ولی من بهت
می گم، روزت بخیر لیدی.

بدون اینکه چیزی از من بشنوه روی پاشنه ی پا چرخید و به سمت در خروجی رفت ،همیشه ادا اصولاش پر از منظور خاصی بود که دلم نمی خواست حتی بهشون فکر کنم ،یوسف که رفت بیرون، یزدان نفسشو پر صدا بیرون داد و با تاسف سری به طرفین تکون داد، از پله های باقیمونده پایین اومد و نزدیکم شد، بوی عطر دلخواه و تیزش توی مشامم نشست، عطری که فقط مختص به این مرد بود و وقتی روی تنش می شست بوی محرکی رو به همراه داشت.

–قبل از رفتن یه کار کوچیک باهات دارم.

به مبل اشاره کرد تا بشینم، دست و پام و کمی گم کردم و حواسم به اشاره اش نبود و به زحمت گفتم :

–بفرمایید گوش می دم.

دوباره با دستش به مبل اشاره کرد و گفت:

–بشین.

نشستم و سرا پا گوش شدم، هر چقدر که اون از من متنفر بود و روی خوشی به من نشون نمی داد، اما من مشتاق بودم تا روی دیگه ی این مرد سنگی رو ببینم، مخصوصا ببینم که چطوری دل غره اش گرفتارم شده!

خودش نشست، همونطوری سر پا ایستاده بود و با صدای خوش آهنگ و مغرورش بحث رو شروع کرد و گفت:

-بابام صبح زنگ زده خونه، از شانس بد مامانم این موضوع رو فهمیده، چون خودش گوشی رو جواب داد، به سختی تونستم یه آرامبخش بهش بدم تا حالشو آروم کنم، فکر کنم طی این چند ماه فهمیده باشی که مامان به زنگ زدن بابا یا حتی اسمش فویبای شدیدی پیدا کرده.

پس بازم شوهر نامردش زنگ زده و حسابی گوشت تنش و لرزونده! پس بگو چرا انقدر منتظر اومدنم بودی!
-بله می دونم، من باید چیکار کنم؟ کار خاصی باید انجام بدم؟
پوزخند محوی زد و با تحکم گفت :

-امروز خیلی مراقبش باش، خیلی بیشتر از قبل، همین.
با تایید سرمو تکون دادم و گفتم:

-خیالتون راحت باشه.

یه جور طعنه و تمسخر توی کلامش بود، وقتی جواب داد :
-خیالم که راحت نیست، اگه مجبور نبودم برم کارخونه با این دلشوره مامانمو تنها نمی داشتم.

ابروهامو بالا دادم، كاملا مشخص بود بخاطر هفته ی گذشته و شك كردنش به من داره نيش می زنه ،مثل خودش طعنه آميز جواب دادم :

–خب اگه خيالتون راحت نيست بهتر نيست خودتون پيشش بمونين؟ فكر نکنم كارخونه با ارزش تر از حال مامانتون باشه. با پروبي دُمو قيچي كرد و گفت:

–تو كاري به اين كارا نداشته باش، فقط كاري كه بهت گفتمو به خوبي انجام بده، شماره موبايلم نوشتم، گذاشتم رو ميز اتاق مامان، اگه مشكلي پيش اومد هر چه زودتر باهام تماس می گيري، آها! در ضمن اگه دوباره بابام زنگ زده جوري دست به سرش كن كه مامان نفهمه تماس گرفته، نمی خوام دوباره روحياتش بد شه، هر چند همين الانشم...

آهي كشيد و گوشي رو توي جيبش گذاشت و بدون حرف ديگه اي يا حتى خداحافظي از من، به سمت در خروجي رفت، داشتم به قامت خوش پوش و بلندش تو اون كت و شلوار شيكش نگاه می كردم كه به آني برگشت و نگاهمو غافلگير كرد و گفت:

–راستي ...

كمي مكث كرد، حتماً چون نگاه خيره امو به خودش ديده بود، گوشه ي چشمش چيني خورد و شق و رق تر ايستاد و گفت :

-من مجبورم با این اوضاع پیش اومده برای روزهای آینده یه پرستار دیگه بگیرم، اگه شخص مورد اعتمادی سراغ داشتی حتما منو در جریان بذار، چون مامان رفته، رفته حالش ممکنه بدتر بشه، یه پرستار تمام وقت یا حداقل تمام روز می خوام.

یه تای ابروشو بالا داد و با غرور خاصی همراه با شیطنت جمله اشو تکمیل کرد: -نه کسی که به خاطر منافع شخصی خودش پا به این جا گذاشته.

از اول همین بود، شاید با گذشت این چند ماه همه چیز توی نگاه و افکارش بدتر هم شده ،اگه بیشتر مراقب بودم، تا الان می تونستم این برج سنگی رو فرو بریزم.

سریع بلند شدم و با گام های بلند و صدا داری همراه با عصبانیت به سمتش رفتمو گفتم:

-چرا محض رضای خدا یه بارم نمی گین منظورتون از این حرفا چیه آقای مهران فر؟ هر بار که این حرف ها رو می زنین تا من ازتون می پرسم راهتونو می کشینو می رین، انگار نه انگار به من توهین کردین !

برگشت و به چهره ی برافروخته ام نگاهی کرد و مثل تمام این مدت با لبخند ضعیفی لب زد :

-روز بخیر خانم مقدم.

بی تفاوت به حال دگرگون من، از در بیرون رفت، پریشون حال با شالم کلنجر رفته موهای بلوند و اتو کشیده ام رو که فرق وسط باز کرده بودم، به داخل شالم فرستادم، دیگه نیازی به ظاهر نمایی نبود، تمام تزه‌های دنیا برن به جهنم، اصلا روی این مرد هیچ نرمشی کارساز نیست، نمی‌دونم چطوری می‌تونم با نگاه و ناز، دل پرغورش رو به چنگ بیارم.

با همون عصبانیت به سمت اتاق خواب‌ها رفته زیر لب گفتم :

—کور خوندی بذارم کسی رو به جای من بیاری، چند ماه وقتمو الکی هدر ندادم که تو تمام زحماتمو به باد بدی.

به سمت اتاق طلعت خانم رفتم، طلعت خانم مادر یزدان و یوسف بود، البته یه دخترم داشت که از یوسف دو سالی بزرگتر و از یزدان دو سال کوچیکتر بود و از بعد ازدواجش خارج از کشور زندگی می‌کرد، اسمی تضاد با اسم یوسف و یزدان داشت، شادی. لای در اتاق طلعت خانمو باز کردم، چشم بند روی چشمش بود و داشت با عصبانیت غرغر می‌کرد:

—مردک عوضی! خدا لعنتت کنه! زنگ زدی چی بگی آخه پفیوز؟ بعد از چند ماه تازه یادت اومده اینجا زن و بچه داری؟ زنگ زدی که آرامشمون و به هم بریزی؟ الهی تیکه تیکه بشی پیرکفتار حشری.

—طلعت خانم!

تا صدامو شنید چشم بندشو از روی چشماش کنار زد و تا نگاهی بهم افتاد، یهو زد زیر گریه، دستاشو برام باز کرد و گفت :

–آوا جون، آوا !

به سمتش رفتمو توی بغلم گرفتمش، هق هقش رو روی شونه ام سر داد و گفت :

–مرتیکه ی بیشعور با چه رویی زنگ زده اینجا؟ اول صبح اوقات منو پسر امو بهم ریخت، می گه اون دختره ی پتیاره، همه دار و ندارش و بالا کشیده، حالا که بدبخت شده می خواد برگرده، چشمش دنبال کارخونه ی پدریمه که اینم از چنگ بچه هام بکشه بیرون، بده به یه زن هرزه تر از خودش، دلم می خواد بکشمش آوا، حالا که بیچاره شده یاد ماها افتاده؟ حالا که بی پول شده، طلعت و پولاشو می شناسه؟ فکر کرده می ذارم بیاد حق بچه هامو مثل گوشت قربونی کنه؟ پیرمرد خرفت، تو به خاطر یه الف بچه به منو بچه هات پشت کردی، فکر نکردی اون دختره هزار تایی توئه لب گور و می بره لب چشمه، تشنه بر می گردونه؟

خنده ام گرفت، سرش روی شونه ام بود و نمی تونست خنده امو ببینه وقتی گفت پیرمرد خرفت لب گور، ولی وقتی به ناله اش گوش می دادم از صمیم قلب متاثر می شدم، زندگی منم توسط یکی شبیه همین دختر رند و با تجربه ویرون شد و شوهرم منو بچه هامو به راحتی کنار زد، تو هم درگیر سرنوشت من شدی

طلعت خانم، اما تو مثل من جوون و بی پول نبودی که تمام این سال ها با هزار سختی و مکافات و شیفت‌های شبانه روزی توی بیمارستان بمونی و با مشکلات تنها بودنت مبارزه کنی، تا بتونی بچه هات رو تر و خشک کنی!

کمی که گریه هاش سبک تر شد، فشار و قند خونشو گرفتم، فشارش پایین بود، براش سرمی آماده کردم و به دستش زدم، حال بدش کاملا مشخص بود، ازش خواستم به چیزی فکر نکنه و برای آرامش گرفتن بدنش، کمی استراحت کنه، قندش عصبی بود و با هر بار عصبانیت میزانش بالا تر می رفت.

از کوره در رفت، با غضب جواب داد :

–من می تونم استراحت کنم آوا؟ اون مرتیکه بعد از چند ماه دوباره گند زده به اعصابم! دیگه نمی تونم آرام باشم، چند ماه خبر مرگش رفته بود تونستم به زور خودمو جمع و جور کنم، واسه چی دوباره زنگ زده؟

چشم بندشو دوباره روی چشماش گذاشت، با بغض و چونه ی لرزونی گفت :

–ایشالله تقاص این اشک ها رو پس بدی نادر، ایشالا بیچاره تر از اینم بشی، آوا تو چطوری تونستی با شوهر نامردت کنار بیای؟ من با این سن و سالم دارم دق می کنم، خدا بکشتت نادر، خدا بکشتت، خبر مرگتو از اونجا برامون بیارن.

های، های زد زیر گریه، چشمم به یه تیکه کاغذ کوچیک روی کنسول افتاد، کاغذ و برداشتمو شماره اشو نگاه کردم، حتماً همون شماره ایه که یزدان گفت برای من گذاشته تا در صورت نیاز بهش زنگ بزنم، چراغو خاموش کردم تا با تنهاییه خودش کنار بیاد و از اتاقش بیرون رفتم، انگار که جمله اش جرات قلبمو تازه کرد، زیر لب به سوالش جواب دادم :

–منم مثل تو مجبور شدم کنار پیام طلعت خانم، می دونم خیلی سخته ولی مجبور شدم.

رفتم توی آشپزخونه، صبح که آتنا و پویا رو راهی مدرسه کردم دیگه وقت نکردم صبحونه بخورم و هول هولکی حاضر شدم تا خودمو برسونم به این خونه، چایی دم شده و آماده بود، یه چایی لیوانی برای خودم ریختمو یه صندلی رو کنار کشیدم تا بشینم، ساعت هنوز نه و نیم صبح بود و وقت زیادی برای درست کردن ناهار داشتم، تا خواستم بشینم صدای زنگ تلفن مانع نشستم شد.

تلفن رو برداشتم و گفتم:

–الو بفرمایید ؟

–مامانم چگونه ؟

هوف! بلانسبت... این آدم همیشه ی خدا طلبکاره، مثل خودش
سلامی ندادم و گفتم :

-وضعیتش چندان خوب نیست، اما تونستم یه سرم بهش بزنم تا
برای چند ساعتی استراحت کنه.

-کار خوبی کردی چون دیشب معده اشم درد می کرد، تا صبح
نتونست بخوابه، اگه چیزی لازم داشت خبرم کن، سعی می کنم
خودمم امروز زود جمع و جور کنم پیام خونه.

جوابی ندادم، فکر کرد من قطع کردم، چون با تعجب گفتم :

-الو؟

-پشت خطم آقای مهران فر.

-اوکی.

همینو گفتم و قطع کرد، ظاهراً مشکل روانی داره، منو بگو فکر می
کردم حالا یه طومار سفارش و حرف داره، روان پریش از خود
راضی.

ناهار درست کردم و سری به وضعیت طلعت خانم زدم تا برای
ناهار صداش کنم، از وقتی فهمیدم طلعت خانم دچار مشکلات
افسردگی و سکتی قلبی شده و پا درد شدیدی از دیابت چند
ساله اش نصیبش شده، دلم نیومد با این حال تنهاش بذارم و هر

سه شنبه و پنجشنبه که توی بیمارستان شیفت نداشتم به خونهی طلعت خانم می‌اومدم تا هم به مریضیش رسیدگی کنم، هم توی کارهای خونه کمک دستش باشم، البته خودش که توانایی انجام کاری رو نداشت، منم مجبور بودم تمیزکاری یک هفته ی خونه زندگیش رو هم به اون دو روزی که خودم می‌اومدم موکول کنم، هر چند رفت و شدم یه جورایی برای اهل خونه مخصوصاً یزدان سوء ظن شده بود و کار دوستانه‌امو وظیفه‌ام تلاقی می‌کرد.

البته درسته، من یه دلیل محکمی برای اومدنم به اینجا دارم که حتی بخاطرش وقت گذروندن با بچه‌هامم کنسل کرده بودم، معمولاً پنجشنبه‌ها آتنا و پویا رو خونه ی مامانم می‌ذاشتم تا بتونم صبح تا بعد از ظهر با خیال راحت کنار طلعت خانم باشم و بهش نزدیک تر بشم، این دو روزی که من اینجا بودم طبق روال همیشه یوسف و یزدان وقتشون رو توی کارخونه می‌گذروندن و تقریباً دم رفتن من سر و کله اشون پیدا می‌شد، هر چند گهگداری آقای عقل کل حس کاراگاه بازییش گل می‌کرد و توی پوسته ی بدجنسیش فرو می‌رفت و اون روزی که من خونه اشون بودم بیهویی و بی خبر برمی‌گشت خونه، تا مثلاً مچ منو در حال انجام کاری خلاف اصول کاریم بگیره...

صدای پارک کردن ماشین هاشون اومد، آه از نهادم بلند شد که به این زودی برگشته بودن خونه و باید دوباره باهاشون برخورد

می کردم، چشممو از طلعت خانم که خوابیده بود برداشتمو آروم از اتاقش بیرون رفتم، در و با کمترین صدا بستم، صداها از توی حیاط کم و بیش به گوشم می رسید، انگار شبیه جرو بحثی بین یوسف و یزدان بود.

از پشت پنجره نگاهشون کردم.

وایسا ببینم! با توام یوسف.

یوسف ایستاد و دست به کمر شد و با شاخ و شونه کشیدن و صدای نکره اش داد زد :

– وقتی نظرات من، پُخی واست ارزش نداره، بایستم به چی گوش بدم؟ اون مرتیکه ی هول اومده سر شراکت و کارخونه باهات معامله می کنه، عمو دست تو جیب ایستاده نگات می کنه و چشمک می زنه که باهات راه بیای! اونا از طرف عمو نریمانن می فهمی ؟
– عمو هیچوقت نمی آد سر منو زیر آب کنه !

یوسف پرخاشگر داد زد :

– عمو انقدری تخمش حروم هست که واسه راه افتادن کاراش حتی دخترشو هم پیشکشت می کنه! بعد تو عین ماست ایستادی بر و بر نگاهش می کنی؟ به نظرت ترنم و آورده بود اونجا چیکار کنه؟ که وایسه مشت و مالت بده؟ یا چایی بده دستمون؟ به جای

اینکه اون مرتیکه ی خارجی رو نگاه کنی، می زدی تو دهنِ
پفیوزش خون بماسه تو رگاش.

یوسف پشت بند حرفاش، یه فحش خیلی رکیکی هم داد!
- خيله خب تمومش کن! حق نداری به مامان چیزی بگیا، می دونی
که مامان سر اون قضیه رو خانواده ی عمو چقدر حساس شده.
یوسف که پیچیده بود تا به سمت داخل بیاد، پوزخند زنان سر
جاش ایستاد و گفت :

- چرا نگم؟ داری با خودت چیکار می کنی؟ می خوای به همه نشون
بدی پسر نادر خانی که تحت هر شرایطی...

- بس کن یوسف، وقتی هیچی نمی دونی چیزی نگو، من واسه
ارتقای کارمون و بالا کشیدن کارخونه مجبورم با کارخونه های
دیگه وارد تجارت بشم، چه فرقی داره، اینجا یا خارج، یا هر جهنم
دیگه ای، تو هنوز بچه ای نمی فهمی اینا رو، اصلا مگه چند بار در
هفته می آی کارخونه که بخواد حالت بشه؟ همین دو روز در
هفته هم که من به زور هندلِت می کنم.

یوسف جری تر و عصبی تر از یزدان بود، بدون اینکه از حرفهای
یزدان قانع شده باشه، صداش رو بالا برد و گفت :

– همیشه تو هندلم کردی درست! اما انقدری حالیم هست که بفهمم اون لاشیا دارن سرِ زندگیِت قمار می کنن، حالا اگه می خوای زندگیِتو به قمارشون بفروشی باشه بسم الله، من جلوتو نمی گیرم اما فقط یه چیزی در موردت بگم که خیلی خری داداش.

راهشو به سمت داخل خونه کج کرد، سریع از پشت پنجره کنار رفتم، صدای یزدان واضح به گوشم نمی رسید چون داشت یه چیزهایی رو مثل غرولند به یوسف می گفت، رفتم توی آشپزخونه و الکی خودمو با چیدن میز ناهار سرگرم کردم، امروز برخلاف همیشه هردوشون زودتر به خونه برگشتن، صدای باز و بسته شدن در حال اومد و بعد صدای یزدان که سعی داشت آروم حرف بزنه تا صداش مثلا به گوش من یا مامانش نرسه.

– یوسف با توام، می گم حق نداری یه کلمه از این قضیه، به مامان چیزی بگی، بفهمم حرفی زدی با من طرفی!

رفتم جلوتر و از پشت اپن، جایی که به اون قسمت دید نداشت، فالگوش ایستادم و حرفاشون رو واضح تر شنیدم.

– به مامان بگم که الانم از کارها و بی‌عقلی های تو سخته کنه؟ چرا نمی خوای بفهمی کاری که می خوای انجام بدی یه ریسک بزرگیه؟ عموی عوضی مونم می دونه داره چیکار می کنه، می خوان تو رو ابزار کنن، وگرنه ترنم چه خریه که بخواد بهت نزدیک بشه تا تو رو خام خودش کنه؟ انقدر تو دست و بالت هست که...

–هیس، هیس...–

انگار ترنم دختر عموشونه! فکر کنم قبلاً یه بار اینجا دیده بودمش! درست یادم نمی آد! آه چرا چیزی نمی گه پس یزدان؟ منتظر بودم حرفهای یزدان ادامه پیدا کنه، اما ... اما یهو سری از پشت اپن بالا اومد و مچ منو درحال فالگوش ایستادن گرفت. از شوک و ترس هینی کشیدم و گفتم :

–آقای مهران فر !

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

–فالگوش ایستاده بودی؟ داشتی به حرفای منو داداشم گوش می دادی؟

هول شدم، ترس سر ریز شد توی تنمو با دستپاچگی گفتم :

–نه من، راستش من...–

–وسایلتو جمع کن بزن به چاک، خیلی دیرم به این نتیجه رسیدم، هر روز داره یه چیزی از دو رو بازیات رو می شه برام.

–چیکار کرده یزدان؟

یوسف بود که او مد جلو و این سوال و پرسید، یکه خورده بهش نگاه کردم، اونم ابرویی بالا داد و با تکون دادن سرش به طرفین لب گزید و گفت :

–داشتی فضولیه ما رو می کردی خانم دکتر؟ نوچ، نوچ، نوچ کار خیلی زشتیه.

به سمت یزدان پیچیدم و به قیافه ی طوفانیش نگاه کردم، من نباید از این جا می رفتم، نباید !

آروم و خجول گفتم :

–متاسفم، من داشتم میز نهار و می چپیدم که صداتون بیهویی...

صداشو برد بالا و گفت :

–زود وسایلتو جمع کن گفتم، یاا !

با تواضع و حالتی از استیصال گفتم :

–آقای مهران فر، دارم می گم کارم عمدی نبوده، بخدا منظور بدی نداشتم.

با غضب ابرو در هم کشید و غرید :

–انگار نمی فهمی خانم؟ انگار نمی فهمی.

وای، وای به ضربان قلبم، این چه مرگش شده حالا! این افسار
گسیخته ی رم کرده رو من چه جوری آروم کنم؟

–چه خبره یزدان؟ چرا داد می زنی مادر؟

صدای طلعت خانم که به گوشم رسید، انگار خدا یه ناجی برام
فرستاده تا در رحمتش به روم باز بشه، صد بار توی دلم شاکرش
شدم.

بی اختیار به سمتش رفتمو بغ کرده گفتم :

–طلعت خانم باور کنید کارم عمدی نبوده، اما آقای مهران فر
بیخودی عصبانی شدن.

–چی شده مگه ؟

جلو اومد و دستمو گرفت، چهره در هم فرو کرد و با گنگی
نگاهمون می کرد، اثرات خواب آلودگی هنوز روی چشماشو
صورتش بود.

یوسف جواب داد :

–ما داشتیم اینجا یواش واسه خودمون زر می زدیم، خانم دکتر از
تو آشپزخونه فالگوش ایستاده بود و گوش می داد، داداشم
جوش آورده !

با بیچارگی دستامو تکون دادم، کم مونده بود از حرفهاشون جیغ
بنفشی بکشمو بگم لعنت به خودتون و حرفهای صدمن یه غازتون،
خوبه در مورد کشف و اختراع یه چیز خیلی مهم حرف نمی زدین
که اینجوری گارد گرفتین !

رو به طلعت خانم کردم دستشو میون دستم فشار دادمو گفتم:
-به خدا فالگوش نبودم، فقط صداشون...

-اگه فالگوش نبود، پس چرا یه اهمی اوهومی، چیزی نکردی که ما
بفهمیم تو اونجایی ؟

دستی به پیشونیم گرفتمو به صورت خصمانه اش نگاه کردم،
منتظر بود جواب بدم، چه جوابی وقتی که خودش دستی دستی
محکوم کرده بود به فضولی و فالگوشی و من چیزی برای گفتن
نداشتم تا ازش مبرا بشم، طلعت خانم انگار از بحث بین منو
پسرش جدی شده بود، چون مشتاق شنیدن جوابم زل زد بهمو
هیچ کمکی به من کلافه نمی کرد تا از زیر نگاه های خصمانه و
پرسش گرانه ی پسرش خلاص بشم.

سعی کردم در قالب مظلومانه ای فرو برم، سرمو با خجالت پایین
انداختم و گفتم:

-کارم عمدی نبود، باور کنین همون لحظه که ایستادم شما یهو سر
رسیدین.

پوزخندی زد و به سمت اتاق مهمان رفت که کیفمو اونجا گذاشته بودم.

توی دلم با صدای بلندی غرش کردم :

–خدا لعنتت کنه که یه کاره فضولِ من شدی! بعد به من می گه فضول !

پا تند کردم و پشت سرش رفتم.

با تضرع لب زدم :

–آقای مهران فر، خواهش می کنم یه لحظه اجازه بدین.

یوسف تک خنده ای زد و گفت :

–این جووری راضی نمی شه خانم دکتر، باید بیشتر تلاش کنی.

برگشتمو با تغییر نگاهش کردم، به سمت چپ سینه اش اشاره کرد و با چشمک شرورانه ای گفت :

–آخه اینجاش قلبی نداره که به رحم بیاد، گفتم یه خورده تلاشتو بیشتر کنی شاید نتیجه بگیری.

–بس کنین ببینم.

صدای طلعت خانم دوباره نوای امیدواریم شد، هر چند که روی یزدان تاثیری نداشت.

یزدان با عصبانیت ایستاد و گفت :

– مامان خواهشاً دخالت نکن، پرستار می‌خوای؟ بهترینشو برات می‌آرم، کسی که سرش تو کار خودش باشه و بخاطر کارش اینجا باشه، نه این خانم که از شکل و شمایل و قیافه اش پیدااست چه هدفی داره که اومده اینجا.

تنم بیخ بست، نگاهم خیره موند توی صورت و چشماش، جمله ی پر از خشم طلعت خانم جوابش شد، اما جوابی نبود که قانعم کنه، اشاعه های آتیش، درون تنم مثل حباب یکی یکی ترکیدن و خشمو عصبانیت بهم چیره شد، دستامو مشت کردم، ناخن های بلند و کاشت شده ام کف دستام فرو رفتن.

زل زدم میون نگاهِ جاه طلب و بی رحمشو گفتم:

– واقعا براتون متاسفم! متاسفم که به خودتون اجازه می‌دین در مورد شکل و ظاهر دیگران اینجوری قضاوت کنین! به شما چه ربطی داره من چه جوری لباس می‌پوشم؟ یا قیافمو چطوری درست می‌کنم؟ دوست دارم به خودم برسیم، یعنی چون مطلقه ام، چون یه مادر مجردم حق ندارم اونجوری که دوست دارم و دلم می‌خواد به سر و وضعم برسیم؟

بدون اینکه از تک و تا بیفته، تمسخرآمیز سر تا پامو نگاهی کرد و گفت :

– از نظر من که اشکالی نداره، ولی خب تو کاملاً مشخصه واسه کی بزرگ دوزک می کنی !

جلوتر رفتم، کفرم در اومده بود، دلم می خواست همین الان چشمای وزغیشو از کاسه در بیارم که داره هیز و دریده نگام می کنه، زدم روی سینه اش، بدون اینکه ذره ای عقب بره، تمسخر آمیز خندید و دست به کمر شد.

با عصبانیت توی صورتش غریدم :

– واسه کی هان؟ واسه کی دارم به خودم می رسم؟ تو این مدتی که می آم اینجا یه بار نشده جز سلام و خدافظی، حرفی با شما و برادرتون بزدم، پس واسه کی دارم بزرگ دوزک می کنم؟ سرشو آورد جلو، آروم لب زد :

– یعنی می خوای بگی گوشام مخملیه؟ یا گر بودم حرفاتو با رزیتا جونت اشتباه فهمیدم ؟

با تخیسی و شجاعت گفتم :

– نمی دونم شاید.

دندون قروچه ای کرد، چشمای زل زده اش یه پارچه خون شدن و تا خواست غرش کنه، طلعت خانم از پشت سرم بی حوصله و بلند گفت :

-بسه دیگه خجالت بکش یزدان، انقدر سر به سر آوا نذار، تو چه پدر کشتگی با این دختر پیدا کردی که جدیداً راحتش نمی ذاری؟ می آد اینجا همه طوره هوامو داره، از تنهایی در می آم و غیر پرستاریش از من، تو کارای خونه ام کمکم می کنه! کاری که برام انجام می ده از صد تا دکترم دلسوزتره، کسی که دوستانه می آد پیشم، کمکم می کنه، کارامو انجام می ده، مورد اعتمادمه، به خاطر خودم می آد، نه چیزای دیگه، تو چطوری به خودت اجازه می دی به این راحتی بهش توهین کنی؟

یزدان بدون ذره ای تغییر، با همون موضع سرسختانه اشو نگاهی که رو به افق بود، خیره به من نگاه می کرد، انگار نه انگار که توهین به دیگران، یا شکستن غرور و شخصیتشون کوچیکترین اهمیتی بر اش داشته باشه و حس پشیمونی ای تو نگاهش باشه، طلعت خانم بعد از گفتن حرفهایش راهی آشپزخونه شد، اما من سر جام ایستاده بودم، دلگیرانه و با لب هایی که پر از حرف و جواب بودن ولی به خاطر طلعت خانم مجبور بودم بهشون قفل سکوت بزنم، خیره به مردِ مرموز و سرسخت مقابلم نگاه می کردم، اونم نگاهشو از من بر نمی داشت، برگشتم که به سمت آشپزخونه برم ولی صدای محکمش به گوشم رسید که گفت:

-اول معذرت خواهی کن.

یوسف پقی زد زیر خنده و طلعت خانم از توی آشپزخونه هشدار داد :

– یزدان تمومش می کنی یا نه؟

یزدان بیخیال از نگاه سرخورده و متعجب منو هشدار مادرشو خنده ی تمسخر بار برادرش، دوباره تکرار کرد :

– زودباش معذرت خواهی کن.

بغضم گرفت، از این وقاحت و پر رویش، قلبم ترکید از نگاه سنگدل و بی رحمش، لب هام لرزیدن ولی اجازه ندادم بغضم شکسته بشه، چشمهام برای ریختن ذره ای اشک دو دو می زدن اما دلم نمی خواست در مقابلش کم بیارم، با صدای دو رگه ای لب زدم :

– از چی خجالت بکشم؟ از حرف زدن بی شرمانه‌ی شما یا ...

– از کار زشت خودت !

دقیقا منظورش چی بود؟ چقدر دو پهلو حرف زدنش همراه با نیش و کنایه ست و فقط من می فهمیدم پشت این حرف چه منظوری خوابیده! طلعت خانم بازم هشدار گونه صداش زد، اما این لعنتی مقابلم ایستاده و منتظره، منتظر شنیدن معذرت خواهی! بازم کوتاه نیومدمو گفتم:

– من کاری نکردم که بابتش معذرت خواهی کنم، بهتره شما یکم برگردی عقب ببینین رفتار کدومون سزاوار عذر خواهیه.

نیشخندی زد و شونه اشو به دیوار کنارش تکیه داد، کتشو همون اول با عصبانیت انداخته بود روی مبل، با اون پیراهن و کراوات و شلوار مردونه اش مثل یه مدلینگ با ژست مخصوص خودش مقابلم ایستاده بود و عضله‌های تنشو نشونم می داد، وقتی لباس رسمی می پوشه چقدر با جذبه و پر ابهت می شه، از اون تیپ عجق و جقی که غیر از مواقع کاری می زنه بدم می آد، با شلوارایی که می پوشه شبیه سندباد می شه، همه پاچه هاشون تنگ و لوله تفنگی ان، یا تیشرت های نقش و نگار داری که انگار شیطان روشون رو نقاشی کشیده تا این مرد دست پرورده ی خودش باشه.

– ادبیات حرف زدنت رو من تاثیری نداره خانم، به هر حال خود دانی، یا وسایلتو می ندازم رو دستت می زنی به چاک، یا همین الان عذر خواهی می کنی.

سرمو کمی به سمتش نزدیک کردم، مردمک هاش خیره شدن روی لبهای براقم،

با عشوه گری خاصی و فقط برای سوزوندنش گفتم :

– انگار عقده ی عذر خواهی دارید جناب مهران فر، اگه بخاطر اینه حرفی نیست، هر چقدر بخواین عذر خواهی می کنم تا عقده تون

برطرف بشه، ولی اگه بخاطر فالگوش ایستادنه، ترجیح می دم اول شما بابت حرفای زشتتون ازم عذر خواهی کنین.

لبخند ریز و طنزانه ای زدمو کنار کشیدم، برافروخته شد و یه آن پیچید به سمت اتاق مهمان، قلبم از ترس تند می کوبید، از درون جیغ می کشیدم برای این کلافگی و جنگی که با این حریف زبون نفهمم داشتمو حسابی خسته ام کرده بود، من به هیچ وجه قادر نبودم حتی اگه از این خونه بیرونمم کنه به خاطر اون حرفهای نادرستش جلوش کوتاه بیامو ازش عذر خواهی کنم.

یوسفم انگار مثل مامانش از جنگ و کشمکش بینمون خسته شده بود، بی طاقت گفت :

–ای بابا کوتاه بیا دیگه داداش، چت شده تو؟

طلعت خانمم داد زد :

–یزدان کاری بکنی با من طرفی، بیا اینجا ببینم !

اما یزدان پیشعور، کیفمو از داخل اتاق آورد و همین که نزدیکم شد کیفمو به تخت سینه ام زد و گفت :

–زود باش برو، دیگه نمی خوام اینجا ببینمت، خدا رو شکر بابت همین دو روز در هفته ای هم که می اومدی کلی مامانم بهت سرویس داده، از دادن اجاره خونه هم که معاف بودی این چند ماه.

طلعت خانم بلندتر غرید :

– یزدان خجالت بکش !

یوسف مداخله کرد و نزدیکمون شد، با دست به سینه ی یزدان زد و به عقب تر هلش داد که صورتش تنها به اندازه ی یه بند انگشت با صورتم فاصله داشت و بوی نفسهاشو عطرش اشباع شده به مغز من نفوذ می کردن تا گیجم کنن.

– داداش کوتاه بیا زشته! داری مامانو عصبی می کنیا.

یزدان به صورت یوسف نگاه کرد، اما دستشو به سمت من کشید و با صدای بلندی گفت :

– این خانم همین الان می ره، همین الان باید گورشو از این خونه گم کنه، شما که نمی دونین چه مار خوش خط و خالی، به ظاهرش نگاه نکنین که روی مهربونشو نشون می ده، من می دونم تو پوسته اش چی قایم کرده! معلوم نیست با چه نقشه ای اومده تا بندازتمون تو چاه !

نگاهم کرد و ادامه داد:

– دنبال چی هستی؟ اصلاً دنبال کی هستی؟ هنوز پیداش نکردی نه؟ به خیالت می چسبی به من یا یوسف تا آتو دستت بگیری و بررسی به هدفت؟؟

صورت یوسفو نمی دیدم اما مشخص بود اونم به اندازه ی
مامانش تعجب کرده چون با ناباوری گفت :

–عه! عه این چه طرز حرف زدنه یزدان !

به سمتم پیچید و معذورانه دستشو روی سینه اش گذاشت و
گفت :

–تو رو خدا شما ببخشید، بفرمایید برید پیش مامان، این معلوم
نیست چشه امروز قاطی کرده، حرفاشو خیلی جدی نگیرین!
اعصابش از یه جای دیگه خرابه.

جوابشو ندادم، طلعت خانم اومد دستمو گرفتو منو کشید و برد
توی آشپزخونه و یوسف هم مشغول آروم کردن یزدان شد، یک
ساعت بعد جو به قدری آروم شده بود که انگار نه انگار بین منو
غول سنگی این خونه دعوایی اتفاق افتاده.

طلعت خانم همون دقیقه های اول بابت رفتار یزدان عذرخواهی
کرد و بعد دوباره سرفصل اتفاقات خودشو پیرمرد خرفتشو وسط
کشید و انقدر به جون لب گور و خیر ندیده اش نفرین کرد تا
نفس کم آورد و فشارش بالا رفت و مجدداً با زدن سرم دیگه ای
به زور مجبورش کردم به خوابیدن.

بعد از خوردن نهار آشپزخونه رو مرتب کردم، چایی هم دم کردم، یوسف و یزدان بعد از نهار هر کدومشون رفته بودن توی اتاق خودشون، منم توی این فرصت به دست اومده تونستم یه نفس راحت بکشم، هرچند سر میز با اون نگاه های شکارچی مانندش و میر غضبیش، کاری کرد که نهارمو کوفتم کنه، فقط بی میل دو قاشق به زور توی دهنم گذاشتمو قورتش دادم تا بغض زخمی توی گلو فروکش کنه، اما حالا از نبودنش می تونستم بهره ببرم، برای خودم یه چایی خوشرنگ توی لیوان ریختمو با بیسکویت بردم توی اتاقو سر وقت موبایلم رفتم تا به علی زنگ بزنم.

کنار پنجره ی دلباز اتاق ایستادم و به حیاط بزرگی که پر از گل و گیاه و قشنگی بود خیره شدم، گوشه ی رو نزدیک گوشم نگه داشتم، یه آن به معماری این خونه و نمای چشم گیرش حسودیم شد، خونه ی خیلی بزرگ و کاخ مانند ی بود، از اون خونه هایی که آدم های اشرافی حالا چه با دوز و کلک و دغل بازی سقف آرزوهاشون می کنن، چه با زحمت و اندوخته هایی از پیشینیانشون.

طبقه ی پایین سه تا اتاق بزرگ داشت، دو تا اتاق برای مهمان و اتاق طلعت خانم، هر کدوم از اتاقها مستر بود و لوازمات بهداشتی و مدرنی توش به کار رفته بود، طبقه ی بالا رو تا حالا

ندیده بودم، اما انگار اتاق های بالا برای دو موجودِ موذی و نجسب بود، همراه با تمام امکانات فوق العاده مدرن و لاکچری،
قلوپی از چاییم خوردمو به صدای بوق های آزاد گوش سپردم تا
علی رد این بوق ها رو بزنه و جواب بده.
- الو آوا؟

- سلام چطوری؟ خوبی؟

- سلام جونم؟ خوبم عزیزم تو چطوری؟ خوبی؟

- ای بد نیستم، کجایی؟ بچه ها رو بردی پیش مامان؟

- آره، از درِ مدرسه رفتم دنبالشون، البته اول یه سر رفتیم
خونه، وسایلشونو برداشتیم.

- صبح قبل اینکه پیام بیرون ساکاشونو آماده کرده بودم.

- اوهوم، اوکی بودن مرسی، تو کجایی؟

دست و دلم برای این دروغ لرزید ولی جواب دادم :

- من بیمارستانم، طبق معمول.

کمی مکث کرد و گفت :

- می گم مگه تو قبلاً نگفتی سه شنبه و پنج شنبه جای دوستت می
ری شیفت؟ این دوستت هنوز نیومده از مرخصی؟

می دونست من بیمارستان نیستم، می دونست توی خونه ای می
رم که خودش یه بار بهم اخطار داد که این راهو ادامه ندم، اما
داشت از پشت، دستمو می گرفت تا فکر کنم چیزی نمی دونه، یا
به زبون خودم اومدن هر سه شنبه و پنج شنبه رو توی این خونه
براش توضیح بدم، مجبور بودم به تنها برادرمو مونس خاطر اتم
بیشتر دروغ بگم تا حرفم رو باور کنه.

— راستش دیگه نمی آد، ازدواج کرده، منم شیفت اونو برداشتم،
زندگی خرج داره داداش، منم مجبورم بیشتر کار کنم، مادر دوتا
بچه بودنو بزرگ کردنشون توی این دوره زمونه نمی دونی چقدر
در دسر داره.

خب کار من در اصل همون پرستاری بود، متنها توی بیمارستان
نبودمو مریضم تنها یه نفر بود، البته اگه پسر روانیشو فاکتور می
گرفتم.

نفسی کشید و حمایتگرانه گفت :

— مگه من مردم که اینجوری حرف می زنی خواهر من؟ تو هر جا کم
آوردی و چیزی نیاز داشتی به خودم بگو، اگه ردیفش نکردم تف
بنداز تو صورتم! دلم نمی خواد با کار زیادی خودتو خسته کنی،
بچه هاتم بیشتر از اینکه به پول احتیاج داشته باشن دوست
دارن مامانشون کنارشون باشه، ما هم همینطور، می خوایم بیشتر
از یه روز در هفته برامون وقت بذاری.

دلَم از صدای گرمو پر محبتش قیلی ویلی رفت.

به شوخی گفتم :

-آره، خیلی هم من تو رو می بینم! همون یه روز جمعه هم که می آم تو خونه نیستی، مگه رُزی می ذاره ما ببینیمت !

سرمستانه خندید، عشق یعنی همین، یعنی عشق بین علی و رزیتا که بعد از این همه سال هنوز کمرنگ نشده و من که یه زن تنها و نا امیدم همیشه به عشقون غبطه می خورم.

-تو بیا ما بیشتر ببینیمت، من به خاطر تو دور رزیتا رو خط می کشم خوبه؟

-مگه می تونی؟

با جدیت و خنده گفت :

-جونم می ره بر اش.

کیف کردم از این جمله ،لذت بردم، لبخند زدمو گفتم:

-خودم می دونم هر چند کوفتتون بشه.

بلند خندید و مثل همیشه گفت :

-حسود! هنوزم بهش حسودی می کنی ها.

کمی از چایی خوردمو با جسارت جواب دادم :

-آره، چون اونو بیشتر از من دوست داری.

اونم مثل تمام این سال ها جواب داد :

-هر کس جای خودشو داره عزیزم، تو دنده ی راستمی، اونم دنده ی چپمه.

با حسادت بیشتری گفتم :

-باز طرف خوبه رو واسه اون کنار گذاشتی که مالک همه اصل کاریات باشه؟ منظورم قلبته.

با خنده، حسود دیگه ای بهم گفت و برای اطمینان خاطر من برادرانه و مهربون جواب داد :

-قلبمو از وسط تقسیم می کنم برای دو تاتون، نصف مال تو، نصف مال رزیتا.

-انقدری که تو بدجنسو خیثی مطمئنم طرف خوبه رو هم می دی به اون، همون طرفی که بیشتر...

-آه ول کن دیگه، چقدر لوس شدی تو یهو! بابا اصلا همه ی من مال خودت فقط اون دمو دستگاه پایینو بده به ما بریم حالمونو ببریم.

با خنده گفتم :

-اتفاقا همونا رو بده به رزی، اونا به درد خودش می خورن.

صدای شلیک خنده‌اش انقدر بلند بود که گوش‌ی رو از کنار گوشم
فاصله دادمو گفتم :

–خب حالا با این خنده هات، گوشم کر شد.
با خنده گفت :

–بعدا زنگ می زنم عزیزم، من تو ترافیکم.

حتماً داشت می رفت طرف خونه ی رزیتا، شایدم اونجا بوده، و الا
ساعت سه ظهر کی از خونه بیرون می زنه و توی ترافیک گیر می
افته؟ گوش‌ی رو قطع کردم باقیمانده ی چاییم رو خوردم، همین
که پیچیدم، دیدمش که تکیه زده به در اتاق، مثل جن می مونه
لامصب، جیغی از ترس کشیدم و عقب رفتم، دستمو روی سینه ام
گذاشتم و با ترس گفتم :

–آخه این چه طرز اومدنه آقای مهران فر، مگه می خواین دزد
بگیرین؟

یه جوری هم نگام می کرد که انگار داشته مچمو در حال انجام
عملیات خیلی مهمی می گرفته، هنوز به خاطر برخورد ساعت های
گذشته باهاش سرد رفتار می کردم، اما این باعث نمی شد که
چیزی از ترسیدنم نسبت به این آدم کم کنه.

–کاری داشتین آقای مهران فر؟

اومد جلو و در اتاقو بست، با تعجب کمی به عقب رفتمو به دیوار تکیه زدم، اونم باز اومد جلوتر، نگام روی تتوهای دستش رفت که از زیر تیشرت جذب مشکیش بیرون زده بود.

– اینجا چی می خواین؟

صدام لرزش محسوسی گرفته بود، یه جورایی ازش می ترسیدمو حساب می بردم، رفتار هاش همیشه گیجم می کنن.

– دقیقاً همین سوال و منم از تو دارم!

به معنای نفهمیدن سرمو کمی کج کردم، به اندازه ای که فاصله اشو در حد دو قدم باهام حفظ کنه اومد جلو، سرشو کمی خم کرد و به صورت ترسیده ام نگاه می کرد، قد تقریباً بلندی داشت و من به نسبت در مقابلش کوتاه تر به نظر می رسیدم،

تو چشمام براق شد و گفت :

– اینجا دنبال چی هستی خاله سوسکه؟

پوزخندی زدمو آب دهنمو قورت دادم، بدون اینکه از چشماش نگامو بگیرم، گفتم:

– شما که باید بهتر بدونین! من پرستار طلعت خانمم.

خنده ی پر از استهزایی کرد و گفت :

– کوتاه بیا بابا، پرستار چیه؟ تو چشات داد می زنه نیتت از اینجا
اومدن چیه.

در ادامه ی حرفشم، چشمک بدجنسانه ای زد و سرشو عقب
کشید.

با حرص گفتم :

– من که حرفای شما رو نمی فهمم ببخشید، برید کنار.

اومدم از کنارش رد بشم که با گرفتن مچ دستم نگهم داشت، این
اولین بار بود که دستش روی تنم نشست، یکه خورده به صورتش
نگاه کردم، لعنتی! لعنتی جذاب.

با حرص و خشم اخمامو توی هم فرو بردم تا به صورتم جدیت
بیشتری بدم و گفتم:

– دستتونو بردارین !

– واسه چی اینجایی؟ جواب منو بده اول !

محکم تر و عصبی غر زدم :

– دستتونو بردارین آقای مهران فر!

– اگه نگه مجبور می شم چیزهای بیشتری برات رو کنم.

دلم لرزید، پاهامم لرزیدن، اما محکم دستمو عقب کشیدم، تیزی
و تغیر نگاهمو به نگاه خونسردش دوختمو خیره نگاش کردم، جای

دستش روی مچ دستم خط انداخته بود، مچ دستمو ماساژ دادم و گفتم :

– واسه تصور اتتون متاسفم! شما انگار یه مریض روانی هستین، یا شایدم یه مار گزیده که از هر ریسمونی ترس داره و هر خوب و بدی رو با هم قاطی می کنه، شایدم واقعاً یه ریگی تو کفشتونه که انقدر از من می ترسین، و اِلا آدمی که پاک باشه و چیزی برای آتو دادن دست دیگرون نداشته باشه از زنی مثل من نمی ترسه. سرشو کمی خم کرد، دم و بازدمی بیرون داد و با شیطنت خاصی گفت :

– اتفاقاً همیشه می گن از زن ها باید ترسید، زن ها دیکتاتور ترین آدمای روی زمینن، شاید جثه شون ضعیف باشه، اما اراده ی قدرتمندی دارن، تترسن، شجاعن و خیلی هم حيله گر و شیطونن.

رمان عشوه گر به نویسندگی مریم پیروند جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل

رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)